کفش بخره!» و من تعجب می‌کنم از حرفش و آن را پیونـد می‌دهـم با شـور و هیجانی که لیلا از آن حرف می‌زند.

او همین‌طور می‌گوید از این‌که بیشـتر کسـانی که می‌شـناخته، مهاجرت کرده‌اند و دیگر نیستند... مـن هـم می‌گویم عیبی ندارد، رفتند تا من فرصت

آشنایی با تو را پیدا کنم. به هم لبخند می‌زنیم و باز هم در خیابان‌ها راه می‌رویم.

اینجا کمتر احساس غربت می‌کنیم

مهاجران افغان از ایران کلی خاطره خوب و کلی خاطره بد دارند. وقتی با لیلا درباره این موضوع حرف می‌زنم، منصفانه و مهربان جواب می‌دهد: می‌دانی! من دلم برای ایران تنگ می‌شود. متولد ایرانم و در کاشان به دنیا آمده‌ام. تقریبا ۱۶ سال از عمرم را در ایـران گذراندم. درس خواندم، زندگی کردم و حس جالبی نسبت به ایران دارم.

او ادامه می‌دهد: من به ایران نگاه سـیاه و سـفید ندارم. ما می‌گوییم جنگل تر و خشک دارد. در ایران هم آدم‌های خوب و بد مثل همه جای دنیا در کنار هم زندگی می‌کنند. نسلی از افغانستان که در مهاجرت به ایران به دنیا آمده‌اند، شاید بعضی‌هایشان خاطره‌های بدشـان نسبت به خاطره‌های خوب بیشتر باشد، اما من واقعا ایران را دوست دارم و به خاطر همزبانی و نزدیک بودن سنت‌ها و فرهنگ‌ها اینجا کمتر از دیگر کشورهای جهان احساس غربت می‌کنم.

دوسـت‌جان کابل‌جانی‌ام از وقتی به افغانستان برگشته، چند بار به ایران سفر کرده، پسرش در ایران زندگی می‌کند، می‌آید و به پسرش سر می‌زند. اما در این سفر از کارکنان یک فرودگاه رفتار خوبی ندیده است، وقتی از این موضوع حرف می‌زند، یاد اتفاقات تلخـی می‌افتد کـه در یک فرودگاه برای یک زائر عراقی افتاده بود... لیلا می‌گوید: وقتی وارد فرودگاه شدم من را به‌عنوان یک آدم بدحجاب اتباع خارجی و افغانستانی بازخواست کردند. گذرنامه‌ام را خواستند و هشـدار دادند در صورت تکرار دو سـال جلوی ورودم به ایران را می‌گیرند، در حالی که پوششـم مناسـب بود. قوانین ایران برایم قابل درک است و خـودم مـوارد لازم را رعایت می‌کنم. این تجربه را در سال‌های قبل هم نداشتم و برایم عجیب‌تر این بود که بیرون فرودگاه کلی بدحجاب واقعی با تعریف ایرانی‌ها دیدم!

هیچ کجا وطن نمی‌شود

دلتنگی برای کشمیر

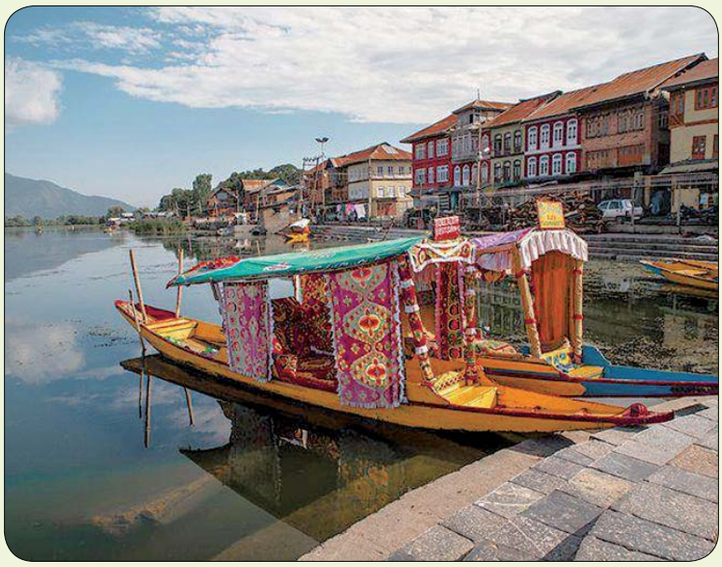

لیلا چند روز آخر سـفرش را به خانه دوسـت دیگری می‌رود، اما بیشـتر سـاعات روز با هم هستیم. می‌رویم حضرت‌عبدالعظیم، دوباره انقلاب، کافه بچه‌های افغانستانی در تهران که این روزها حسابی معروف است، کافه تهرون و... کوچه‌ها و خیابان‌هایی را که در همهمه مشغله زیاد گم کرده بودم، دوباره با لیلا پیدا می‌کنم. دوستی که به هم قول داده ایم همین تماشا کردن شهر را روزی در آینده نزدیک در کوچه و خیابان‌های کابل ادامه دهیم.

دو روز آخر اما او در خیابان‌های تهران راه می‌رود و تهران نیسـت. می‌بینم که نیسـت. می‌پرسـم این‌قدر دلش برای کابل تنگ شده؟ کمی سکوت می‌کند و جوابم را آن‌قدر زیبا می‌دهد که هیچ وقت یادم نرود: مادرم همیشه می‌گفت خاک وطن کشمیر است. من خاک افغانستان را ندیده و سال‌ها در مهاجرت زندگی کرده بودم تا این‌که به خواست خودم و با میل و رغبت به وطن برگشتم و چند سال است در وطنم زندگی می‌کنم. حسی که با زندگی کردن در وطن داری با هیچ کلمه‌ای قابل بیان نیست.

لیلا می‌گوید: درست است دوستان خوبی در ایران داشتم که کمک می‌کردند سخت نگذرد، اما برگشتن به کابل جان و زندگی درآن و همان شور و هیجانی که سال هاست در این شهر دارم هیچ جای دنیا وجود ندارد. با این سـفر اخیرم به ایران فهمیدم شـاید من آن آدمی نباشـم که بتوانم دور از کابل و افغانسـتان زندگی کنم و مهاجرت به یک کشور دیگر را مثل خیلی‌ها امتحان کنم. بی‌کابل جان هرگز.

می‌خندم و برایش از این می‌گویم که مهاجرت برای من هم اتفاق محالی اسـت. می‌گویم تمام زندگی‌ام کلمات هسـتند. حالا بروم جایی که آدم‌ها فارسـی حرف نزنند... اصلا نمی‌شـود. باز هم با هم حرف می‌زنیم از این‌که بروم یک سر کابل، جایی که آدم‌هایش فارسی حرف می‌زنند. قرار می‌شود برنامه‌ریزی کنیم برای این‌که من هم به آرزویم دیدن کابل و باغ بابر، چنداول و شور بازار و راه رفتن میان زن‌های چادر لاجوردی برسم، اما حالا هر دو راه می‌رویم و خوب می‌دانیم مادر لیلا چه گفته... وطن کشمیر است. کابل کشمیر لیلاست و تهران کشمیر من. هر چند احتمالا شب‌های زیادی یادمان بیاید اگر پیش هم بودیم تا نیمه شب از هر چیزی حرف می‌زدیم و صبح پر انرژی می‌زدیم به دل کوچه و خیابان. خدا را چه دیدید، شـاید خیلی زود برایتان گزارشـی نوشتم از یک هفته مهمان شدن به کابل. با لیلا رفتم کافه‌های نزدیک پل سرخ و شهر کتاب کابل. بعد هم برایتان نوشتم از کابل جان. از تهران تا کابل راهی نیست... واقعا راهی نیست... .